



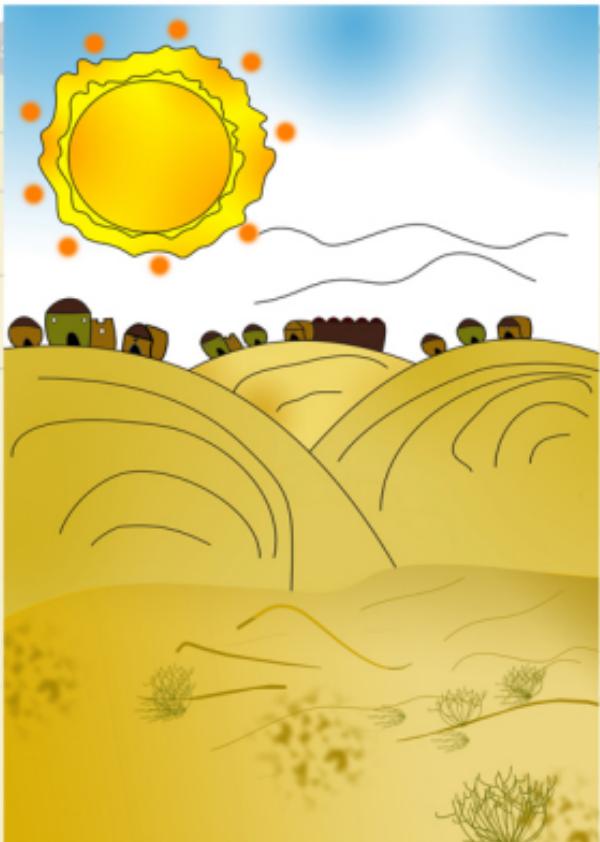
KhatabeGhadir.com

# یک بیابان مهربانی

به نام فداوند بخششندۀ مهریان  
«یک بیابان مهریانی»

یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهریان هیچ کس نبود. در (وزگارانی نه فیلی دور) (وستایی کوهچک ولی زیبا در دل کویر و مجدد داشت. کویر جایی بیابانی و بسیار گرم است که در آن ها از آب و سرسبزی فبری نیست.

بچه های این (وستا) هم مثل تمام بچه های دنیا عاشق بازی بودند، ولی (وستای آن) ها کوهچک بود و آن ها اغلب اجاهه نداشتند که از (وستا) دور شوند. چون پدر و مادرشان من ترسیدند که آن ها در بیابان بی آب و علف گم شوند.



در روستای قصه‌ی ما پسرو زندگی می‌گرد به نام محمود، روزی از روزها محمود با دوستش احمد کنار آبادی نشسته بودند، قرار بود پدربرزرگ محمود از سفر برگردد و بچه‌ها بی صبرانه منتظر بودند تا سوغاتی‌های خود را از او بگیرند. مدتها گذشت، محمود و به احمد گرد و گفت: «احمد من دیگه موصله ام سر رفته، بیا به استقبال کاروان پدربرزرگم برویم».

احمد با ترس گفت: «ولی محمود، ممکن است در بیابان کم شویم».  
محمود گفت: «ترس احمد، پدر من همیشه میگوید از روستا دور نشوید. ما هم از روستا دور نمی‌شویم، فقط تا جایی می‌رویم که بتوانیم راه را پیدا کنیم.»  
احمد با این که مطمئن نبود چوای داد: «راست می‌کویی، مادر من هم همیشه می‌کوید از روستا دور نشوید. پس ما تا جایی چلو می‌رویم که راه را پلديم.»

احمد و محمود وارد صحراء شدند، ولی آن‌ها نمی‌دانستند که همه جای بیابان شبیه هم است، پس به فیال آن که این قسمت بیابان را می‌شناسند جلوتر رفتند. مدتها طول کشید تا فهمیدند نه تنها کاروان را پیدا نکرده اند، بلکه راه را هم کم کرده اند، چون به هر طرف که می‌رفتند، فقط فار بود و شن‌های بیابان. هردو از فستگی و تشنگی روی زمین نشستند. احمد گریه می‌گرد و محمود دیگر توان راه رفتن نداشت.

پیزی نمانده بود که هردو از گرما و تشنگی بی‌هوش شوند، که ناگهان محمود به یاد پیروزی مهریان از اهالی روستا افتاد. پیروز همیشه در داستان هایش از امام زمان (عجل الله فرجه الشریف) تعریف می‌گرد که همیشه و همه جا نگران پیروانش است. پیروز همیشه در مورد مهریانی ایشان صحبت می‌گرد و می‌گفت مفترت همیشه به کمک مردم و شیعیانشان می‌آیند.

محمود فود در خانواده ای سنتی به دنیا آمد و بود ولی همیشه وقتی به داستان های پیرزن گوش می کرد و نسبت به امام زمان (علی‌الله‌فرجه الشریف) احساس محبت شدیدی می کرد.

حالا در میان آن بیابان محمود تصمیم گرفت که از ته دل از خدا و امام زمان (علی‌الله‌فرجه الشریف) کمک بخواهد. محمود همان طور که با امام صحبت می کرد و از ایشان کمک می خواست و احمد را که تقریباً بی هوش شده بود با فود می کشید. ناگهان در دل بیابان بوی عطر دل نشینی به مشامش رسید. محمود کمی دورتر فرش قرار دید که بر روی زمین پهن شده است. مردی با لباس سفید و عمامه ای بر سر بر روی آن مشغول نماز خواندن بودند و اسپ سفیدش در آن هوالی پرسه می زد.



محمود با صدای ضعیف صدا زد : «آقا ، آقا کمکمان کنید.»  
ولی آن قدر صدایش ضعیف شده بود که حتی فودش هم صدای فودش را نمی شنید. با این حال مرد او را دید و با صدای مهربانی به آن ها گفت:  
«محمود نزدیک تر بیا...»

محمود که مرد را نشناخته بود پرسید: «شما چه کس هستید؟ من را از کجا  
من شناسید؟ من آن قدر فسته و تشنن هستم که نمی توانم قدمی جلوتر  
بیایم.» مرد فود چلو آمد و با مهربانی دست فود را (وی سینه و صورت محمود و  
امحمد گشیدند. هردو همس گردند که تمام فستگی هایشان بر طرف شد.

مرد یک گیاه بیابانی را کند و آن را به  
دو نیم گردند و به بچه ها دادند. احمد  
با تعجب گفت: «آقا، من این گیاه را  
من شناسم و یک بار از آن فورده ام.  
این گیاه بسیار تلخ است.»

مرد با آرامش آن ها را به فوردن  
تشویق گردند. بچه ها از آن گیاه  
فوردند، و با تعجب دیدند که بسیار  
شیرین و خوشمزه است.

محمود دید که مرد با عصایش بر (وی  
فاک بیابان، به دور آنها فقط میگشند  
با تعجب پرسید:  
«آقا، چه کار می کنید؟»



مرد گفت: «بچه ها، من باید بروم.»

امحمد با گریه گفت: «آقا، آقا، خواهش می کنم ما را هم همراه فود ببر. اگر شما  
بروید ما از تشنگی می میریم.»

مرد گفت: «من نمی توانم شما را با فود ببرم ولی نگران نباشید، فردا صبح یکی از  
افراد روستا به دنبال شما خواهد آمد.»

محمود هم که به گریه افتاده بود گفت: «خواهش می کنم هوا دارد تاریک میشود،  
حیوانات و میش به ما حمله خواهند کرد.»

مرد هوای داد: «تترسید حیوانات و میش هرات نمی کنند از این فط عبر گنند. مرد سوار بر اسب سپیدش شد و به راه افتاد. محمود فریاد زد: «آقا، اسم شما چیست؟»

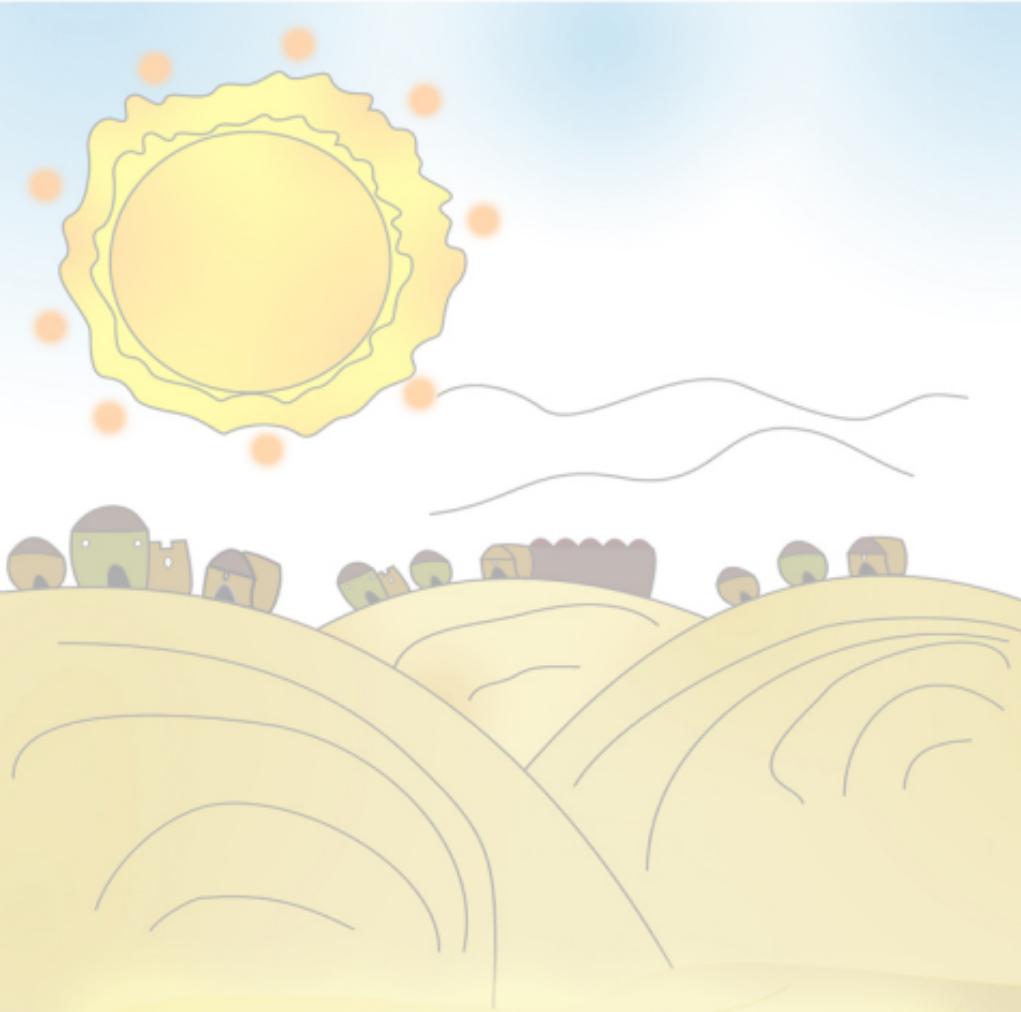
مرد با لبفند پاسخ داد: «پسرم، تو اسم هرا من دانی. فودت من را صدا زدی.» بچه ها شب را همان جا تا صبح فواییدند. وقتی فوایدند نفهمیدند که گرگ های بیابان هرچه سعی کردند نتوانستند از آن فط عبر گنند.



صبح بچه ها با صدای الاغی بیدار شدند و دیدند مردی از اهالی (وستایشان سوار بر الاغش به طرف آن ها من آید.

مرد آن ها را که دید با تعجب گفت: «واي بچه ها، شما اينجا چه من کنيد؟ همه ی آبادی فیل را کنند که شما مرده اید. پدر و مادرتان فیل نرا هات شما هستند»

بچه ها همراه مرد (وستایی) سالم به (وستا) برگشتند. در (وستا) کسی باور نمی کرد که آن ها زنده باشند. بعد از این اتفاقات محمود پیش پیروز (وستا) (فت و داستانش را یاری او تعریف کرد. محمود از او تشکر کرد که امام زمان (عمل الله فرجه الشریف) را به او معرفی کرده بود و پیروز شاد بود چون من دانست یک نفر را به دوست داران امام زمان (عمل الله فرجه الشریف) اضافه کرده است.



**KhetabeGhadir.com**